

نگاه داشته است تا گونه‌های پژمرده و اشک آلوده مرا در زیر خود پنهان کنند . من این گیسوان را برای آن نگاه داشته بودم که همراه خویش بدنمای خاموشی برم ، اما عشق هرارمغان حقیری را ارزش میبخشد . تو نیز این هدیه مرا بپذیر و ازورای پرده‌ظلمت ، آن بوسه‌ها را نیز که مادرم در لحظه وداع آخرین بر آن نهاد از من قبول کن .

♦\*♦

بگو ، تکرار کن ، یکبار دیگر تکرار کن که دوستم داری . مگو : «چقدر مثل فاخته‌ای که دردل جنگل فریاد میکشد این يك کلمه را تکرار کنم ؟ » مگر یادت رفته‌است که بی‌نعمه خوش آهنگ فاخته ، بهار در جنگل آغاز نمیشود ؟

وانگهی ، چرا بیهوده سخن از فاخته میگوئی ؟ چندبار بتو بگویم که روح نگران و آشفته من برای تسکین التهاب خود احتیاج بشنیدن این کلام تو دارد ؟

یکبار دیگر بگو که دوستم داری . از چه میترسی ؟ آیا کسی هست که از فراوانی ستارگان چشمک‌زن آسمان و گل‌های عطرافشان اردیبهشت شکایت داشته باشد ؟

بگو که دوستم داری . بازهم بگو . این ناقوس سیمین را بصدا درآر ، ولی فراموش مکن که حتی بدون این حرف نیز مرا در دل خویش دوست داشته باشی .

♦\*♦

ای نامه های عشق ، ای کاغذهای زرد شده واز یاد رفته ، چرا در زیر دست من که بند از شما می‌گشاید و شمارا پارسایانه برزانوان من می‌نهد، دوباره جان گرفته‌اید

وبامن حرف میزنید؟

این کاغذ، خیلی ساده از من خواسته است که دوست صاحب آن باشم. اوه! آن روز که برای نخستین بار این نامه را خواندم، باچه هیجان و التهایی گریستم... این نامه دیگر، هنوز گلرنگ و معطر است. در آن نوشته است «ترا دوست دارم». وقتی که آنرا خواندم، چنان لرزیدم که گوئی آتشی بخرمن هستی من افکنده بودند. در این کاغذ دیگر نوشته شده است: «مال توهستم». آن روز که آنرا دیدم، دلم چنان تپید که رنگ مرکب آنرا از میان برد.

در این نامه آخرین نوشته است... اما، نه، ای عشق، اگر جرئت تکرار آنچه را که در این نامه نوشته است داشته باشم، معلوم میشود که هنوز شایستگی درک حقیقت ترا ندارم.

♦\*♦

نخستین روزی که خورشید بر پیمان وفای تو تافت، با خود گفتم: «امشب» وقتی که ماه سبکسر طلوع کند، او این پیمان وفائی را که چنین شتابان بسته از دیاد خواهد برد، زیراعهدی که زود بسته شود. پایدار نمیماند. دلی نیز که زود عاشق شود، زود هم عشق را فراموش میکند.»

گفتم: «چه دیوانه هستم که عشق او را باور میکنم. من حالا چون چنگی فرسوده و نامیزان هستم که يك نوازنده زبردست در نخستین روزی که آنرا بردست گیرد، از ناهنجاری صدای آن، از کفش خواهد نهاد...»

آنچه میاندیشیدم درست بود . اما خطای من این بود که نمیدانستم در زیر دست تو وبا اعجاز هنر تو ، ای جادوگر هنرمند، از ناچیزترین چنگها آهنگی موزون برخواهد خاست ودلهای ما ، هم آهنگ در کنار هم خواهند تپید .

♦\*♦

اولین بوسه او فقط به نوك این انگستانی که اکنون مشغول نوشتند ، نهاده شد. از آن لحظه هرچه از زیر این انگستان بدر میآید ، از آلودگیهای زمینی دورتر و باآسمان نزدیکتر است . اگر زیباترین الماس جهان را برانگشت من کرده بودند ، درخندگی این بوسه نخستین را نداشت .

بوسه دومین ، اندکی بالا تر رفت و سراغ پیشانی مرا گرفت . اما در نیمه راه بر گیسوان پریشان من ایستاد . این بوسه ، تقدیس پیمان عشق ما بود ، اما عشق پیش از بوسه نیز تاج جلال برفرق من نهاده بود .

سومین بوسه او بوسه آتشینی بود که وی بر لبهای من نهاد . از آن روز است که مغرورانه فریاد میزنم :  
«ای عشق ، ای عشق من !»

♦\*♦

آری ، میدانم که این دنیا پراز عشق است ، ومن حق بدگوئی از آنرا ندارم که چرا اعتراف نکنم که بخود من نیز بارها اظهار عشق کردند ، و هنوز هم عطر این پیامهای آتشین بمشامم میرسد .

مسلمانها ، خیلی آسان دل بدام هرزیباروئی که

بدانان لبخند زند یا بانگاهی پروعه بدیشان بنگرد ،  
میسپارند . اما درین میان از رنج و تلخی فراری هستند  
و گاه تنها آهی ساده کافی است که آنان را از آنکس که  
معشوقه خود مینامند بگریزند و بدنبال زیبا رخی دیگر  
بفرستند .

اما تو چنین نبودی . تو محبوبی بودی که طاقت  
صبر داشتی ، و با همه بیماری و اشکهای من مهربان ماندی ،  
حتی توانستی در آن وقت که دیگران فریاد میزنند :  
«خیلی دیر شده» ، بگوئی : «هنوز چندان زمانی  
نگذشته است» ..

## خواهران برانته

سه خواهر برانته ، نه تنها در ادبیات انگلستان بلکه در ادبیات جهان شهرت فراوان دارند . هر سه این خواهران ، نویسنده و شاعر بودند ، هر سه نیز عمری را باغم و نومیدی بسر بردند و هر سه در جوانی جان سپردند . وقت مرگ ، شارلوت ۳۹ سال ، امیلی ۳۰ سال و آن ۲۹ سال داشتند . عشق در زندگی این سه خواهر نقش بزرگی بازی کرد ، اما برای هر سه جز ناکامی بیار نیاورد ؛ مخصوصاً برای امیلی که شاید مدت‌ها بگذرد و اثری مثل **Wuthering Heights** او بوجود نیاید .

در سال ۱۸۴۶ این هر سه خواهر که در حیاط صومعه‌ای در شهر کوچک هاروت با پدر کشیش خود زندگی میکردند (وبعداً تلخی این روز های کودکی در همه زندگانی‌شان منعکس شد) ، مشترکاً مجموعه اشعاری در يك جلد بنام مستعار خواهران **Bell** انتشار دادند . از آن پس هر يك از آنها جداگانه آثاری انتشار داد که مهمترین آنها عبارتند از : جین ایر شارلوت برانته ، بلندیهای بادگیر امیلی برانته ، انیزگری آن برانته . اشعار شارلوت برانته را در ادبیات انگلیسی عالیت‌ترین نمونه شکوه های زنان عاشق و ناکام شمرده‌اند . اما شعر امیلی برانته شعری عمیق‌تر و نومیدانه‌تر از دو خواهر دیگر است . در همان زمان حیات خود این سه

خواهر نیز ، اشعار امیلی را بردو خواهرش ترجیح دادند . این لطف کلام و تلخی آن قطعاً مربوط به عشق بیحاصلی است که امیلی به معلم خود داشت و چون این معلم جوان دل به عشق خواهر او بست ، امیلی دم فرو بردو غم غم دلرا تنها برای خود نگاه داشت و باهمین غم نیز جان داد .  
اشعار این هرسه خواهر بیشتر باروح آنها سروکار دارد و از جنبه هوس عاری است ، زیرا تقریباً هیچکدام از آنها عشق را جز بصورت روحانی نشناخته بودند .

### شارلوت برانته

#### غم دلم را دید

غم درونم را دید و نگرانی دلم را دریافت . دید که چسان جان من در تب و عطش میسوزد میدانست که دردمن از اوست و درمان من هم از اوست ، با این همه آنقدر نگریست تا دلم پیش چشم او افسرد . نه به ناله های دلم گوش داد ، نه به تیرهایی که بدان نشسته بود نگریست .  
چون گوری خاموش و چون برجی بیحرکت بود .  
بروح او نگریستم و دریافتم که رو بجانب سنگ خارائی برده ام . از آن کس مدد خواسته بودم که مددکار نبود .  
جائی عشق را جسته بودم که کسی از آن خبر نداشت .  
همچون بت پرستان ، در برابر بتی سنگی زانو زده بودم . اما هر قدر تن خود را میدریدم و خون دل میریختم سود نداشت ، زیرا آن خدا که از سنگ خارا بود درد دلم را در نمی یافت . « بعل » من چیزی ندیده و نشنیده و نفهمیده بود .

در پشیمانی تیره برخاستم و خود را در شرمی تیره تر فرو رفته دیدم . خویشتن را محکوم کردم و از همه مردمان دوری گرفتم . چنان بدامان عزلت و تنهایی پناه

بردم که آفریده‌ای را بدان راه نبود ، زیرا امید داشتم  
که آخر در گمگشتگی ، فراموشی را بیابم .

### نگران و خواهان

کاش آن اشعه زرین بودم که اینک گرد چهره  
تو در تابش است و بناگوش تابان ترا در سایه فرو میبرد .  
کاش آن پرده ارغوانی بودم که بر فراز بستر  
سپید تو آویخته است ، تاگونه نرم و رنگ پریده ترا با  
درخشش بازیافته خویش رنگین کنم .

کاش آن رشته زرین بودم که ریشه‌های مروارید  
دوخته آن بر جعد تو جفته و با خواب شیرینت در آمیخته  
است ، رشته‌ای بودم که بر احلام تو سایه افکنده است و  
ریشه‌های زرینش در طول شانه هایت میدرخشند .

کاش بخاطر تو ، ای محبوب من ، ای عشق  
فروزان من ، همه‌چیز و همه‌چیز بودم ، گل بودم ،  
پرنده‌ای بودم ، یا ستاره‌ای نگران در آسمان بلند بودم .

امیلی برانته

### تنها نشستم

تنها نشستم . روز تابستانی ، با آخرین لبخند  
خورشید از میان رفت . مردن او را دیدم و افسردنش را از  
فراز تپه پر غبار و بیشه بی نسیم نگریستم .

اندیشه‌ها در دلم بغوغا درآمده بودند و دلم زیر نهیب  
آنها سرخم کرده بود . اشکهای سوزان از دو چشم فرو-  
میر یختند ، زیرا نمیتوانستم راز درون را بیان کنم در آن

ساعت آسمانی و بی‌دغدغه ، شادمانی از من میگریخت .  
 از خود پرسیدم : آخر چرا خداوند این نیروی  
 گرانبه‌ارا از من دریغ داشته‌است؟ چرا آن هدیهٔ برفروغ‌را  
 که به‌بسیاری ارزانی شده‌است تا براندیشهٔ خود لباس شعر  
 بپوشند بمن نداده‌است ؟

بخود گفتم : از روزگار درخشان و پرفسفی  
 کودکی احلامی دور و دراز برای من مانده . صبحدم  
 زندگی برای من رؤیاهائی باقی گذاشته که از جام  
 نیرومند خیال سیراب شده‌اند .

اما اکنون که امید نغمه‌سرئی دارم تا این احلام  
 را باخود و دیگران درمیان گذارم ، از انگشتان من جز  
 آهنگی ناهنجار ، آنهم با رنج فراوان ، برنمیخیزد .  
 دیگر کوششی در این راه نمیکنم ، زیرا می‌بینم  
 که رنجم بیهوده‌است .

\*\*\*

میان درختان سرسبز و دشتهای خندان پرگل  
 سرگردان بودم بخروش رودخانه های عظیم تیره و  
 آهنگهای هیجان آور قمریان گوش می‌کردم .  
 گل‌های پریده رنگ خطمی و بنفشه‌های دلفریب  
 ارغوانی را گرد آوردم و دسته کردم . بدانجا رفته بودم که  
 نرگس می‌روید و رمه‌های گوزن در کنار هم می‌زیند .  
 به کوههای دور دست پناه بردم . سراغ زمزمهٔ  
 سیمین جویبار و نجوای بلورین چشمه سار و تپهٔ پرسیایهٔ  
 سرسبز را گرفتم . رو بدانجا کردم که بلبل ، با آهنگی  
 جانسوز نغمهٔ خود را سر داده بود .



♦\*♦

میخواند و لبخند میزند . هر چند هر آهنگ او ،  
او را رسواتر میکنند . شاد است که بخاطر دختری ایمان و  
بهشت عفت را بدور افکنده و وعده خود را از یاد برده است .  
آری ، عشق مرا به من باز فروخته است . اما اگر  
خدائی در آسمان است که بازوئی توانا و کلامی نافذ دارد ،  
در روح او دوزخی پدید خواهد آورد که جانش را در آن  
خواهد گذاخت .

♦\*♦

اگر غم دیگران میتواند ترا غمگین کند ، اگر  
دل تو اندوه را با اندوه پاسخ میگوید ، اگر گرمی حقیقت  
میتواند ترا بگذارد ، در آن صورت هر چه زودتر بنزد من آی !  
بنزد من آی ، زیرا بیش ازین تنها و افسرده  
نمیتوانم بود . ببین دل خسته ام چه سخت می تپد تا بخاطر تو  
در هم شکند ...

ای محبوب من ، با آن همه اشکها که بخاطر تو  
ریختم ، با آن همه ساعات درد ورنج ، بیقین ترا در خواهم  
ربود . بیقین تو دوباره مال من خواهی شد .

آن برانته

---

### رؤیایا

هنگامیکه سر بر بستر تنهایی خود مینهم و دیده از  
پی خواب فرو می بندم ، خویشتن را تنها مییابم ، زیرا  
خیال چشم رؤیا بین مرا با صحنه های دلپذیر آشنا میکند .  
در عالم تصور ، کودکی محبوب و لطیف را زیر

پستان خود میگیرم و چون مادری مهربان ، لبخند میزنم  
تا آرامش کنم . چه شیرین است این پندار که آن کودک  
ناتوان در زندگی خود تنها مرا دارد ، و در آن لحظه که  
اورا گرم و نرم در آغوش دارم این تصور چه لذت بخش  
است که وی تنها از آن من است !

در بستر خواب نگاههایی بانگاه من برخورد  
میکنند که هرگز روز روشن آنها را به من ننموده است .  
این نگاههای پرمهر ، چه هیجان ولذتی در روح من  
برمیانگیزند !

می بینم که دستم را بامهر میفشارند ، حس  
میکنم که عاقبت دوستم دارند و دلم پناهگاهی یافته است .  
باخود میگویم : دیگر روزگار تنهایی من بسر رسیده است .  
اما بیدار شدن ، خواب خوش را از دست رفته  
دیدن ، و خویشتن را بی یار و محبوبی تنها یافتن ، اوه ! چه  
زبانی این خلوت غم انگیز را وصف میتواند کرد ؟

#### استغاثه

بسیار افسرده ام ، هرچند دیگر اشک نمیریزم ،  
زیرا چشمانم از گریستن خسته و دلم از غم بیمار است .  
بسیار تنهامانده ام . روزم بارنج و نومیدی میگذرد  
و تلخی درد و حرمان آزارم میدهد .  
راستی چرا نزد من نمی آئی ؟  
اوه ! اگر میدانستی که چگونه هرروز بیشتر از  
روزی پیش در اشتیاق دیدار توام ، اگر از درجه نومیدی من  
پس از آنهمه امیدواری خبر داشتی ، شاید اینهمه دیر  
نمیکردی !

# کریستینا روستی

اکریستینا جرجینا روستی Christina Georgina Rossetti از شاعره‌های بزرگ انگلستان است. وی خواهر دانته گابریل روستی بود که خود یکی از بزرگترین شعرای انگلستان بشمار میرود. در ۱۸۳۰ در لندن متولد شد و در ۱۸۹۴ در همان شهر وفات یافت.

خانم روستی شاعره‌ی بسیاری حساس و ظریف و شعرش شعری بسیار خوش آهنگ است. در شعر او غالباً اثر افکار مذهبی پیداست، ولی حتی در این موارد نیز جنبه‌ی عاشقانه و شاعرانه آن بجای خود باقی است. این شاعره حساس، در قمار عشق برد نداشت، و با آنکه چندین بار دل به مردان مختلف بست، هرگز عشق واقعی برویش لبخند نزد معهدا همیشه بدنبال‌عشق بود و زبان دل همچنان برایش عالی‌ترین زبانها بشمار میرفت. در اشعار او توجه بمرگ نیز خیلی زیاد بچشم میخورد.

بهترین آثار وی عبارتند از: سفر شاهزاده، رژه، اشعار، اشعارنو.

## عشق شمالی

در سرزمینهای آفتابی جنوب، مردی عاشق من  
شد. عشقش مثل همه عشقهای جنوبی پر حرارت و آتشین

بود . از اول فروردین تا آخر خرداد مرا میخواست . چشم آرزو به لبان من دوخته بود و دل آنرا که « نه » بگوید یا بشنود نداشت .

اگر غمی داشتم او نیز غمیگین میشد . اگر شاد بودم او نیز میخندید . باهم کمترین اختلافی نداشتیم ، زیرا « آری » من « آری » او و « نه » من « نه » او بود .

آخر روز عروسی رسید . پیشخوان کلیسا در آن روز از گل و آفتاب پوشیده شده بود . من قدم میزدم و با خود میگفتم : « حالا دیگر برای « نه » گفتن بسیار دیر شده است » .

شوهر آینده من دعای کشیش را شنید و بلی گفت : من نیز دهان برای گفتن بلی گشودم ، که ناگاه از دالان کلیسا ، بانك غوغائی برخاست ، سپس « نه » پربانگی در فضای کلیسا طنین انداخت .

دخترانی که دنباله پیراهن عروسی مرا گرفته بودند از بیم و هراس بخود لرزیدند . اما من که در ساحل امان بودم ، راست برجا ماندم . به تازه وارد گفتم : « آقای عزیز ، اگر من خود « آری » بگویم ، تو کیستی که از جانب من جواب نفی بدهی ؟ »

وی مردی نیرومند از مردم سرزمین های شمالی بود . زلفی کوتاه و چشمانی میشی و درخشان داشت . در چشم من نگریست و گفت : « آری را برای وقتی بگذار که من « نه » نگفته باشم » .

مرا در بازوان نیرومندش گرفت و براسب نشانند

واز دشتها و سنگزارها و گداهای پرخطر ، بسوی سرزمین خود برد . هرگز از من « آری » نخواست . هرگز « نه » هم نشنید .

مرا با کتاب و شعر مقید ساخت و بارشته عشق پایم را بست ، و تاکنون نه دل آن داشته‌ام و نه توانائی آنرا ، نه خواسته‌ام و نه میخواهم که بدو « نه » بگویم .

### دختر خاله‌ام « کاتیا »

دختری روستائی بودم . در آفتاب درخشان و هوای آزاد بزرگ شده بودم و جز دختران روستائی ، همبازی و دوستی نداشتم . از زیبائی خود نیز بیخبر بودم . چرا آن نجیب زاده بدینجا آمد و گیسوان زرین مرا ستایش کرد ؟ چرا آمد و دلم را برد ؟

مرا فریفت و بکاخ خود برد . برد تا در آنجا زندگانی بی پروا و شرم آوری را در پیش گیرم . بازیچه و معشوقه او باشم .

مرا چون حلقه انگشتری برانگشت کرد و چون دستکشی از دست بیرون آورد . اکنون بدنام و آلوده دامنم ، و حال آنکه روزگاری چون کبوتری معصوم بودم .

اما ای کاتیا خانم ، ای دختر خاله عزیز ، تو سرنوشتی بهتر از من داشتی ، زیرا آن نجیب زاده ترا نیز برادر خانه پدرت دید و پسندید . ترا برگزید و مرا راند . ترا از زمین برداشت و با خود بالا برد ، برد تا همعنان و همنشین او باشی .

ترا با حلقه زناشوئی برای همیشه بخود پیوست،  
 زیرا دختری خوب و پاکیزه بودی . همسایه ها نیز همه  
 درباره تو چنین عقیده داشتند : ترا دختری پاکیزه و مرا  
 زنی رانده و گناهکار میدانستند . اکنون من برخاک  
 نشسته‌ام و مینالم ، و تو بر تخت زرین هستی و نغمه سرائی  
 میکنی اما بگو ، راست بگو ، کدام يك از ما دلی پاکبازتر  
 داشتیم ؟ کدام يك بیشتر در راه عشق فداکاری کردیم ؟

دختر خاله جان ! عشق من پاك بود ، اما عشق تو  
 پایه‌ای بر آب داشت . اگر آن نجیب زاده بجای آنکه  
 اول بسراغ من آید ، بدیدار تو آمده و ترا فریفته بود ،  
 اگر ترا برده بود و بعد بنزد من می‌آمد تا مرا نیز باوعدۀ  
 عشق بدام افکنده و با قباله های املاکش بخرد ، من  
 مغرورانه سر برمیگرداندم و دعوتش را رد میکردم .

بااین همه ، اکنون هم پشیمان نیستم ، زیرا من  
 « آنی » دارم که تو نداری و شاید هرگز هم نخواهی داشت.  
 جامه‌های فاخر و گوهرهای گرانبها و انگشتری ازدواج  
 داری ، اما آن « آن » مرا نداری .

ای پسر کاکل زری من ای پسری که هم مایه  
 افتخار و هم ننگ منی ، مرا ننگتر و تنگتر دربرگیر ، زیرا  
 جز من چیزی در دنیا نداری . آخر مگر نمیدانی که  
 خداوندگارت املاك گران خود را برای کسی خواهد نهاد  
 که وارث قانونی او باشد ؟

### نه ، جان

«جان» ، من هرگز نگفتم که ترا دوست دارم .  
 چرا هرروز آزارم میدهی و از صبح تا شام بمن «ترا بخدا»

و «خواهش میکنم» میگوئی؟ چرا بیجهت سماجت میکنی؟

میدانی که هرگز دوستت نداشتم. گناه من چه بود که تو از من خوست آمد؟ چرا با این اصرار، با این قیافه ناراحت و سمج مرا دنبال میکنی؟

چرا سراغ «مری» یا «مارگریت» نمیروی؟ هردو دختران خوشگلی هستند و اگر از ایشان توقع عشق کنی، بامیل قبول خواهند کرد. ترا بخدا برای خاطر من مجرد نمان، زیرا من از عهده ترحم نیز برنمیآیم.

میپرسی: مگر دل ندارم؟ شاید نداشته باشم. در اینصورت چرا از من میرنجی که آنچه را که ندارم بتو نمیدهم؟ هیچ آدم عاقل چنین توقعی میتواند داشت؟

بگذار گذشته‌ها گذشته باشد. بیجهت بمن نسبت بدقولی مده، زیرا بتو قولی نداده بودم. هنوز هم ترجیح میدهم که به صد نفر دیگر چون تو «نه» بگویم تا مجبور نشوم به تو پاسخ «بلی» بدهم.

بیا روز خوشمان را پیش از این تاریخ مکنیم. ببین: این همه مرغکان زیبا و آوازه‌خوان در انتظار صیاد نشسته‌اند. دم غنیمت شمار و از جوانی خود در کنار پریروییانی که تشنه عشق و هوسند و آسان‌هم «بلی» میگویند بهره برگیر. امروز را دریاب و کاربه‌دیروز نداشته باش. من نیز چشمک زنان تماشاگر جرم تو خواهم بود.

بیا دست دوستی بهم دهیم. اما دوستی ساده، و یادت باشد که دوستی چیزی بسیار نیکوست. آن توقع دیگر را بکلی از یاد ببر، و آنچه را که از من نمیتوانی

گرفت ، مطالبه مکن . این عهدنامه سرگشاده ایست که برای امضاء بتو پیشنهاد میکنم . آنرا قبول کن و از سوسه هوس بگریز .

اگر خواستار دست دوستی من باشی ، این دست را بفشار . اما عشق ؟ نه ، جان . اهلش نیستم .

### هست ، و بود

گردن و دست او از قاقم سپیدتر و گیسویش از نوار زرینی که بر زلفان خود بسته بود طلائی تر بود . سینه خود را با پرهائی سیمین فام آراسته بود ، با این همه من او را در گذشته که بسیار ساده تر بود بیشتر دوست داشتم . آن زمان زینت او فقط گلهای یاس بود ، و خبر نداشت که خودش از آنها لطیفتر است . بامدادان گوش بنغمه کا کلیها میداد و هر وقت بیکار میشد شاخه های بلوط را بسمت زمین خم میکرد و بلوط میچید .

در زمستان بفکر هدایای میلاد مسیح و در بهار در انتظار جشن ماه مه بود . تابستان ها گیلاس میچید و در باد دادن خرمن شرکت میکرد . در آترمان فروتن و نازنین بود و سرخی دلپذیری که گاه بیگاه بادست آزر بر گونه های لطیفش مینشست از یکدنیا عوالم ناگفتنی خبر میداد . اکنون او خانمی بزرگوار است . لفظ قلم حرف میزند و همه آداب معاشرت را رعایت میکند . خودش را گرفته است تا احترام بیشتری داشته باشد . بیش از آن بی اعتنا است که راهنمایی بخواهد یا خشمگین شود یا شک ببرد . گوئی برای او دیگر هیچ چیز جز ظاهر پروقار و جلب احترام دروغین کسان ، معنی ندارد .



### سرود

نه بخاطر بنا گوش لطیف وموی زرین اوست که  
معشوق خود را دلربا مییابم . بخاطر چشمان قصه گوی اوست  
که هم خندان وهم گریانست ، بهمان آسانی که هم خواب  
است وهم بیدار .

نه بخاطر گونه های گلگون اوست که دوستش  
دارم ومیخواهم او را از آن خود کنم ، بخاطر آن سرخی  
راستگوی شرم دوشیزگی است که از دلش برمیخیزد و  
بی اندیشه سرزنش بر گونه اش مینشیند .

در رؤیاهای خود هرگز نغمه های دلپذیر او را  
که گوئی سرود ارواحی است که زمین را در زیربال  
خود دارند نمیشنوم ، تنها بانك ساده ای را میشنوم که  
بسی دلها از آن تپیده اند .

### آرزو

کاش مرغکی بودم ودور از نظرهای کسان پرواز  
میکردم . کاش نغمه ای بودم که زمانی میشوند وفراموشش  
نمیکنند . کاش سایه لاله ای بودم وبا وزش باد میلرزیدم .  
کاش انعکاس کلام محبت بودم که بهرچیز در جهان هست  
میآرزد . کاش خاطره امیدی بودم که انتظارش هستند  
وآرزوئی که در هوایش دقیقه شماری میکنند .

### جدا شدگان

برای من داستان عشقی از کف رفته و فراموش  
شده را حکایت کن . داستان شادیهای پایان یافته را بگو .  
داستان دلهای افسرده و خسته را بگو . داستان امیدی را

بگو کہ دیگر بجائی نمیرسد . داستان دلی را بگو کہ جز درد  
و آشفتگی چیزی ندارد .  
من بسیار باوفا بودم ، اما معشوقم بیوفا بود . من  
اورا میخواستم ، اما او مرا نخواست . ای عشق : آخر مگر  
نه من جهان را بخاطر تو زیر پا گذاشتم ؟  
با این همه ، هنوز او مهربان و آراسته به خواب  
من میآید . هنوز در عالم رؤیا نگاه اورا پر از فروغ عشق  
می بینم . ای کاش یا رؤیای من حقیقت داشت ، یا از این  
خواب خوش بیدار نمیشدم !

### جویار لاله پوش

رودھائی هست کہ لاله پوش بسوی دریا میخزد .  
هر لاله ای قایقی است کہ زنبورها یکی ودو تا وسه تا بر آن  
می نشینند و سفر میکنند . کاش قایقی خیالی پیدا میشد  
کہ من و ترا نیز ، ای یارمن ، همراه میبرد .  
کاش قایقی بود کہ مارا میبرد تاغم گذشتہ را  
نمیخوردیم و در اندیشہ آئندہ نیز نبودیم .  
نه یاد امیدھائی بودیم کہ زمانی یاور ما بودند ،  
نه گرفتار اندیشہ هائی کہ مارا آزار میدادند .  
روی رودخانه ، آرام میرفتیم . اما زیاد دور  
نمیشدیم . همچون لاله های زیبا پیچ و تاب میخوردیم وزیر  
آسمان زیبا تر ، در کنار ہم سفر میکردیم .  
اما دریغا ! آنرود کجاست کہ سواحل سنبل  
پوشش سایہ نرم لاله ها را در دل خود فرو میبرد ؟  
افسوس ! یارمن کجاست ؟

## کارمن سیلوا

کارمن سیلوا Carmen Sylva تخلص شاعرانه الیزابت وید، ملکه رومانی است. وی در سال ۱۸۴۳ در آلمان بدنیا آمد. در کودکی و جوانی همراه پدرش پرنس وید بتمام در بارهای اروپا سفر کرد، و ازین سفرها تجارب بسیار اندوخت. در ۱۸۶۹ زن پرنس کارل فن هو هنتسو لرن شد که در سال ۱۸۸۱ بر تخت سلطنت رومانی نشست. از پیش ازین تاریخ، پرنس الیزابت چندین اثر ادبی بنام مستعار «کارمن سیلوا» (نغمه جنگل) انتشار داده بود و از آن پس این تخلص را برای خود حفظ کرد. آثار ادبی و مخصوصا اشعار او صرفنظر از مقام سیاسی خود وی، در تمام اروپا مورد علاقه و استقبال قرار گرفت. قسمتی از این آثار به آلمانی، قسمتی به رومانی و چند قطعه نیز به فرانسه نوشته شده. اشعار او بطور کلی ظریف و زیباست. بهترین آثار وی عبارتست از آرامش من، اشعار رومانی، استرا، مانول، بحکم قانون، زمزمه‌ها.

### آمد و گذشت ...

آمد و گذشت. شاید بهتر بود که بر سر راهش

نمیایستادم . اما چکنم ؟ خانه‌من کنار جاده بود ، و دسته گلی  
نیز در دست داشتم .

با من حرف زد . شاید بهتر بود که جوابش را  
نمیدادم ، اما چکنم ؟ سپیده‌صبح از پنجره‌اطاقم بدرون آمده  
بود و در جنگل گلهای اردیبهشتی عطر افشانی میکردند .  
مرا در آغوش گرفت . شاید بهتر بود که بدین  
زودی تسلیم او نمیشدم . اما چکنم ؟ وقتی که دل اختیار  
دار باشد ، عقل کاری نمیتواند کرد .

رفت و گفت که فردا برمیگردد . شاید بهتر باشد  
که دیگر انتظار او را نکشم و وقتی هم که آمد در برویش  
نگشایم . اما چکنم ؟ فردا دوباره سپیده بهاری انگشت بر  
در اطاقم خواهد زد ، و دوباره دلم در انتظار ساعت عشق  
فریاد بیتابی بر خواهد داشت .

### شبی خواب دیدم ...

شبی خواب دیدم که مرده‌ام . روی سینه‌ام خرمنی  
از گل نهاده بودند ، و اطاق من نیز که درها و پنجره‌هایش  
بروی خورشید گشوده میشد ، غرق گل بود .

فقط آن شب توانستم لذت نیستی را بچشم و در بازوی  
نوازشگر مرگ چون در گهواره‌ای نرم ، آرام آرام  
بخواب روم . در آن لحظه حسرت هیچ چیز را نداشتم .  
از هیچ‌یک از آن چه در پشت سر گذاشته بودم یاد نمی‌کردم .  
حتی حسرت بهار ، حسرت ترانه‌های دلپذیری را که روز  
و شب از دلم بر زبان می‌آمدند نداشتم . فقط بیاد قلب خودم  
بودم . تأسف بر آن روزها و شبهائی می‌خوردم که میتوانستم  
از باده عشق و هوس سرمست شوم ، و نشدم .

## هلنا واکارسکو

هلنا واکارسکو Helena Vacaresco شاعره زیبای رومانی ، یکی از ظریفترین زنان شاعر يك قرن اخير اروپا است . وی در ۱۸۶۶ در بوخارست متولد شد . وچون از یکی بزرگترین خاندانهای رومانی (واکارسکو) بود ، از زمان دوشیزگی بدربار این کشور پذیرفته شد وانذکی بعد ندیمه مخصوص الیزابت (کارمن سیلوا) ملکه این کشور گردید ، واز آن پس روح شاعرانه و حساس این دو ، بین آنان صمیمیت ومحبیتی بوجود آورد که هرگز از میان نرفت . هلنای زیبا ، دراین دربار دلبدام عشقی سوزان سپرد ، اما دمیسه ها ومقررات درباری مانع وصال او ومحبوب شد ، وبرای قرار ازین غم بود که وی به شاعری پرداخت . این غم دلچنان جاذبهولطفی بهشعر او بخشید که نخستین دیوان اشعار وی بنام «نعمه سپیده دم» که او هنگام سرودن آن فقط بیست سال داشت ، از طرف آکادمی فرانسه جایزه گرفت . در سال ۱۹۰۰ در ۳۴ سالگی او ، دیوان دیگری بنام «دامبو ویتسا» از او منتشر شد که باز آکادمی فرانسه بدان جائزه داد . در فاصله این دو کتاب وبعد از آنها ، مجموعههای متعددی به نظم و نثر از او انتشار یافت که بهترین آنها چنین است : صفاری روح ، یهوه ، نورها و شعلهها ، شبهای مشرق ، کویزار ، خفته بیدار ، زن شرقی ، شاهان وملکه هائی که شناختهام .

بعد از جنگ جهانی اول «واکارسکو» نمایندگی از طرف دولت  
رومانی در جامعه ملل شرکت جست و از آن پس در پاریس ماند و در همانجا  
نیز مرد .

### عمر زیبائی

کلید را در قفل باقی بگذار . چراغ را بائینه  
نزدیکتر کن ، تادل من تنهائی خود و تاریکی اطاق را کمتر  
احساس کند .

بیرون اطاق ، دستهای نامحرمی آب چشمه را  
بفغان در آورده است . ناله چشمه زخم خورده ، مثل  
خنجری است که بقلب من نشیند . اوه ! در اطاق را ببند ،  
پنجره را نیز ببند تا صدای ناله آب بگوش من نرسد .

اما هیچکس نمیتواند در اطاق مرا ببندد ، زیرا  
وجودی نامرئی ، روز و شب در آستانه این اطاق ایستاده  
است تا روزی او را اجازه دخول دهم .

منتظر است که بدو بگویم : برون اطاق بیا و در  
آئینه‌ای که من چهره خویش را ، همراه گذشت ساعتها و  
روزها ، در آن مینگرم نگاه کن . نگاه کن که چگونه  
لحظه بلحظه ذره‌ای تازه از زیبائی من جدا میشود و در این  
آئینه به ذره‌های گذشته میپیوندد .

در اطاق من همیشه باز است ، زیرا این سایه‌ناپیدا  
این شبخ خاموش ، پیوسته بیحرکت در آنجا ایستاده است .  
ایستاده است تا بمن یادآوری کند که عمر زیبائی در گذر  
است . . .

### نوشته

هر چه در تو هست ، هر چه مربوط بروح سرکش

و مهربان تست ، برای من عزیز و گرانبهاست . تعجب مکن  
که من نوشته ترا همانقدر دوست داشته باشم که مفهوم آنرا  
دوست دارم .

خط تو ، هم مردانه و هم ظریف است . مثل اینست  
که اندکی از لطف و جاذبه ترا با آن در آمیخته اند . وقتی  
که نوشته ترا می بینم ، هرچه را در تو دوست دارم در آن  
می یابم . هر حرف و هر کلام آن مرا بیاد هیجانهای عشق  
میافکند .

بخط تو نگاه میکنم و آنرا برنگ فکر تو ، برنگ  
لبخند تو میبینم . غم انگیزترین کلمات ، وقتی که تو آنها را  
نوشته باشی ، برای من از هر کلامی شیرین تر و دلپذیر ترند .  
یک کلام تو کافی است که مرا دوباره زنده کند  
و جان بخشد . حتی ممکن است در کوره راه زندگی ،  
برای کلمه خوشبختی نیز معنائی قائل شوم ، بشرط آنکه  
این کلمه را دست تو بر روی کاغذ نوشته باشد .

### جدائی

ای دیدگان من ، دیگر عاشقانه بدنبال ماه نیم خفته  
عشوه گر منگرید . شما نیز ، ای دودست من ، دیگر علفهای  
نرم و آبهای چشمه ها را مشتاقانه نوازش مکنید ، زیرا  
امروز می خواهم شما را از آنچه دوست داشتید جدا کنم .  
ای دستهای پرحرارت من ، اکنون دیگر من شما  
را از احساس گرمی و سردی دور میکنم ، و شما را ،  
ای چشمهای پرهوس که همیشه در جستجوی عشق بدل  
تاریکی ها نظر می افکندید ، از پرده دری باز میدارم .  
ای دو دست من ، از این پس بگرمی سوزان خود

اكتفا كنيد و در طلب حرارت ، بسراغ شعله‌هاي آتش  
مرويد ، و شما نيز اي انگشتان من ، بيش از اين لرزان  
ومشتاق در انتظار نوازشهاي عشق وهوس منشينيد .  
ديگر هيچكدام در پي هيجان نوازشهاي گذشته  
مباشيد ، زيرا ديگر چيزي تازه براي آموختن باقي  
نمانده است .



## زنایدا گیبیوس

زنایدا گیبیوس (Zenaida Hippus) بعقیده بسیاری از نقادان ادب ، بزرگترین شاعره روسی است . وی گذشته از اینکه خود نویسنده و شاعر بود ، زن و همکار یکی از شعرا و نویسندگان بزرگ دوران معاصر روسیه ، «Dmitri Morejkovski» بود . پس از انقلاب بزرگ روسیه ، این هردو باهم بیاری رفتند تا آخر عمر در آنجا ماندند . زنایدا گیبیوس در همین شهر در سال ۱۹۴۵ وفات یافت . زنایدا در سال ۱۸۶۹ متولد شده بود . شعر او از همان اول از لحاظ قدرت و استحکام در زمره عالیترین اشعار روسی شناخته شد . سبک شاعرانه وی بیش از همه با «سمبولیسم» نزدیک است و میتوان آنرا حدفاصل پتروف و بلوک دانست . روح خاص نژاد «اسلاو» در اشعار او کاملاً محسوس است .

### عشق یکی است

موج دریا فقط یکبار کف بر لب میآورد و آرام  
میشود . عشق نیز یکبار بیشتر بسراغ دل نمیآید . زیرا دل  
پس از نخستین خیانت عشق ، دیگر زنده نمیماند . هر قدر

دروغ بگوئیم ، هر قدر جوش و خروش کنیم ، باز در ته دل  
ما صلح و آرامش حکمفرماست ، زیرا تا وقتی که دل یکی  
است عشق نیز جز یکی نمیتواند بود .  
زندگانی ما ، یکنواخت و خاموش میگذرد و  
روزهای عمر یکی از پس دیگری سپری میشود . عشق  
فقط یکبار میآید و یکبار نیز میمیرد . وفاداری ، همسنگ  
ابدیت است ، و فقط آن چیزی استوار است که ابدی باشد  
هر قدر بسوی ابدیت پیشتر رویم ، بهتر میفهمیم که عشق  
یکبار بیشتر بسراغ ما نمیآید .  
حتی اگر این وفاداری را باید بقیمت جان خرید ،  
معامله ارزش دارد ، زیرا روح بیش از یکبار دوست  
نمیتواند داشت . برای او همچنانکه مرگ یکی است ،  
عشق هم یکی است .

## شوشنیک

شوشنیک وسیبیل بزرگترین شاعره‌های ارمنستان هستند. سیبیل از لحاظ ملی اهمیت بیشتری دارد، ولی شعر شوشنیک از نظر ظرافت و ریزه کاری عالی تراست، مخصوصاً این خانم نزد طبقه روشنفکر وایب ارمنی محبوبیت بسیار دارد. شعر او شعری خوش آهنگ، عمیق، پرالهام و غالباً تأثر انگیز است. نخستین دیوان اشعار او بنام «ناقوسهای آزادی» که در سال ۱۹۰۷ در تفلیس منتشر شد، یکی از آثار ادبی برجسته ارمنستان بشمار میرود.

شوشنیک در سال ۱۸۷۶ در الکسندروپول، در منطقه ایروان پایتخت ارمنستان متولد شد. بسیاری از اشعار او جنبه سیاسی و میهن پرستانه و سوسیالیستی و گاه نیز انقلابی دارند. وی تا بعد از جنگ جهانی اول زنده بود و در ۱۹۲۷ فوت کرد.

### شب

شب پرستاره روح مرا مجذوب خود کرده . غم  
دلپذیر ماه برای دل من اندوهی ناگفتنی ارمغان آورده

است سستی مطبوعی سراپایم را نوازش میکند و پیرامون  
من ، دریائی از رؤیا پدید می‌آورد .

امشب ستاره‌ها بصورت جادوگرانی زیبا در  
آمده‌اند . موج دریا چون زنی عشوه‌گر بروی من لبخند  
میزند . آتش سرخی که کولیها برافروخته‌اند دردل من  
لرزشی دلپذیر پدید می‌آورد .

نسیم سر مست نیمشب ، ازداستان عشقی حکایت  
میکند که سراسر آن هیچ جمله و کلمه‌ای ندارد . اوه !  
ای راز عمیق عشق جاودانی که همیشه‌چون رؤیائی شیرین  
در دریای دلها موج میزنی !

دل من در سینه‌ام میتپد و مینالد ، زیرادر خاموشی  
شب بیاد عشق افتاده‌است . آخر نه درشب مهتابی هرشیطانی  
فرشته‌ای و هر دوزخی بهشتی است ؟

### به بلبل

بلبل ، بیا باهم دریک جا آشیان کنیم و بایک زبان  
نغمه سردهیم . بیا از امروز یاران یکدل باشیم و غمها و  
شادیهای خود را باهم در آمیزیم .

بهار زیبا گذشته ، حالا دیگر موسم خزان است .  
زمستان نیز چندان دور نیست .

دوست من ، گریه کن ، زیرا دیگر گلی برشاخسار  
نمانده ، گلبن هم در حال افسردن است .

دوست من ، بیاباهم نغمه غم سردهیم : تواز  
پژمردگی گل بنال و من ازغم ویرانی سرزمینم شکوه کنم .  
دیگر ازبهار زیبا خبری نیست . حالا فصل پائیز است

و فردا نوبت زمستان خواهد بود .  
 ای بلبل ، بیا باهم بیاد گل پژمرده تو و سرزمین  
 بیچاره من ناله غم سر دهیم . بیا دل‌های خود را روی هم  
 ریزیم و رنج‌های دل را نیز باهم در آمیزیم .  
 ای دل ، گریه مکن ...

کاروان خزانی پا بدیار ما گذاشته است . آسمان  
 وزمین جامه سیاه پوشیده‌اند . طوفانهای پائیز در کوه و  
 دشت میخروشدند و ماه و اختران زیر نقاب ابر روپنهان  
 کرده‌اند .

سرو افراشته قد ، از سیلی باد مینالد . دیگر در  
 آبهای کدر دریاچه انعکاس منظره سرسبزی دیده نمیشود .  
 دیگر سوسن و شقایقی در گلزارها عطر افشانی نمیکنند .  
 نغمه پرندگان نیز مدتهاست خاموش شده‌است .

اما چرا دل آشفته من ناگهان ترانه های تلخ  
 سرداده است ؟ چرا زخمهای جانکاهم بادم افسرده خزانی  
 دوباره باز شده‌اند و از آنها خون میچکد ؟

نه ، این پائیز مال من نیست . ای دل ، ای کودک  
 هوسباز ، اینطور گریه مکن . من اصلاً خواهان خزانی  
 چنین افسرده نیستم . چرا بیهوده برای چنین خزانی گریه  
 کنم ؟

## کنتس دونوآسی

کنتس دونوآسی Comtesse de Noailles (پرنسس آناماینو برانکووان) معروفترین شاعره معاصر فرانسه است. شاید در ادبیات جهان، کمتر زن شاعری بتوان یافت که باندازه این خانم زیبای پرهوس، واقعا «زن» باشد.

کنتس دونوآسی بیشک عاشق پیشه‌ترین و پرهوس‌ترین شاعره فرانسه و یکی از خونگرم‌ترین شاعره‌های تمام جهان است. مثل اینست که شعر او را یکپارچه از هیجان و هوس و عطش لذت طلبی ساخته‌اند. در ادبیات فرانسه و غرب، کمتر نمونه‌ای میتوان یافت که در آن با این روشنی و بی‌پردگی از هوسها و هیجانهای جسمی و روحی سخن رفته باشد، مخصوصا آنکه گوینده چنین اشعاری زنی زیبا و جوان باشد.

در نظر کنتس دونوآسی، زندگی فرصت کوتاهی است که باید از آن حد اعلای بهره را برد. در شعر او همه‌جا خوب پیداست که وی با چه حرارت و هیجانی آتشین و دیوانه وار و گاه نومیدانه، میکوشد تا از زندگی، از گذشت ایام و فصول، از طبیعت، از دوستی و عشق، از امید و نومیدی، ازرنج و شادی، از خوشی و ناکامی، از هر چیزی که نشان زندگی و حرکت است تا آن حد که ممکن است استفاده برد، بقول خودش، خود را با طبیعت و با عالم هستی درآمیزد و یکی کند. برای او «هوس» و جاذبه جنسی بالاترین مظهر عالم وجود است، زیرا این نیرو است که همه ذرات را

بسوی هم میخواند و کشش و کوشش دائمی عالم هستی را پدید میآورد ، بدین جهت در زبان او «عشق و هوس» مفهومی بسیار وسیعتر و عالیتر از آنچه عادتاً ما برای آن قائل هستیم ، دارد .

از لحاظ ادبی ، شعر کنتس دونوآی شعری ظریف و خوش آهنگ است ، و هرچند آنرا همیشه در ردیف اشعار درجه اول فرانسه نمیتوان شمرد ، ولی برخی از قطعات وی واقعا عالی است . دیوانهای اشعار او موسومند به : دل در همه جا ، سایه ایام ، خیرگی ها ، زنده ها و مرده ها ، نیروهای جاودانی ، شعر عشق ، افتخار رنج ، اشعار کودکی . نوآی از دوستان ایران بود و مخصوصاً بحافظ شیراز علاقه ای خاص داشت که خودش یکجا آن را «عشقی هوس آمیز» مینامد .

کنتس دونوآی در ۱۸۷۶ در پاریس بدنیا آمد و در ۱۹۳۳ در همان شهر وفات یافت . درین مجموعه بیش از هر شاعره دیگر از اشعار او نقل و ترجمه شده ، زیرا این حد اقل آن قطعاتی است که از اشعار پر شور و هوس انگیز این شاعره عاشق پیشه انتخاب میتوان کرد .

### بوسه

ای عشاق ، ای زادگان بهار ، دل بعشق دهید ،  
زیرا همه چیز ، سایه و عطر و ترانه ، شما را بدوست داشتن  
دعوت میکند .

تا وقتی که بهم وفادارید ، از سر مستی عشق و  
هوس بهره بر گیرید ، زیرا از این «عشق جاودان» شما در  
بهار آینده دیگر اثری نخواهد بود .

نسیمی که لختی شاخه های درختان را بهم  
میپیوندد و دوباره آنها را از هم جدا میکند ، پایدارتر از  
آن نیروی هوسی است که موجودات جهان را بیخودانه  
با آغاش هم میافکند و باز جدایشان میکند .

زمزمه جویبارها ، هم آغوشی آبها و خشکیها ،  
رسیدن خوشه های گندم ، زیستن و مردن ، همه اجباری  
است ، اما فرمان هوس از همه اینها قویتر و مقاومتر  
ناپذیرتر است .

## پند

ای دختر زیبا ، اینقدر آسوده خیال مباش . اگر هم امروز صبح از چنگ عشق رسته باشی ، هنوز شب درزاست . آنچه امروز سراغت نیامده ، امشب همراه هوسهای نیمشب خواهد آمد . جز بگذشته اطمینان مکن ، زیرا آینده در اختیار تو نیست . درد تاریکی که اندک اندک دامن می گستراند . هزاران راز پنهان نهفته است که تو از هیچکدام خبر نداری . اما اگر معلوم نیست شب برای تو چه ارمغان خواهد آورد ، این میدانم که دل تو از هم اکنون پر از هیجانی سوزنده و خاموش است راست بگو : آیا از «عشق» غارتگر که ناگهان سر میرسد و آتش بخانه دل میافکند نمیترسی ؟ نمیترسی که عشق ، چون دزد نیمه شب بیاید ، و آنهمه اشک و آنهمه لذت را که همیشه همراه دارد ، برای تو ارمغان آورد ؟

## Eva

ای دختر زیبا ، بین : سایه نیمرنگ شامگاهان اندک اندک بر دامن تپه گسترده شده . جاده سفید رنگ در مه شامگاهی فرو رفته . بالای درهای خانه ها کم کم چراغها روشن شده اند . «اوا» حالا دیگر هم غرور وهم ترس و احتیاط را کنار بگذارد .

همه روز خورشید بر پنجره اطاق تو تافت و ترا تنبل و خسته کنار پنجره یافت . اما حالا دوباره ساعتی فرا رسیده است که نسیم شامگاهی نیروئی تازه به جانها بدمد و مهتاب جادوگر رؤیای عشق را در دلها بیدار کند . ای دختر زیبا که همه روز در آتش هوس می-



سوختی ، از جای برخیز و بچنگل انبوه و پرسیایه بیا ، زیرا اکنون ساعتی رسیده است که طبیعت نیرومند بالهای خود را بر سرآنهائی که در آغوش هم میافتند و از فرط لذت رنج میبرند ، بگستراند .

بین : ژاله شامگاهی بر گلبرگها نشسته تا بستر عشق ترا بیاراید . هوا از بوی گلها عطر آگین شده تا آشیان عشق ترا معطر کند . پروانه های سبکبال از شاخی بشاخی پایکوبی آغاز کرده اند تا رامشگران بزم عشق تو باشند .

بین : طبیعت جاودانی و موقر که غرور و رنج مردمان را بچیزی نمیگیرد ، اکنون در آرامش شب بهیجان آمده است تا شاهد عطش ابدی دلها باشد و در گوشه و کنار ، موجودات جهان را بیخودانه باغوش هم افکند . او که نمیداند تا کجا و سیب هائی که بر درختها میروبانند برای سیر کردن مردمان کافی است یانه ، او که برنج و راحت کسان کاری ندارد ، وقتی که آدمیزادگان را با جاذبه هوس در دنبال هم روان بیند ، لبخند میزند و از شادمانی بخویش میلرزد .

– او ، گلها و درختان در آرامش شامگاهان بعطر افشانی پرداخته اند تا آسمان دل ترا عطر آگین کنند . خود را در اختیار رؤیای خدائی عشق و هوس گذار ، مگر نمی بینی آن ساعتی که گلها بسوی هم خم میشوند و از هم بوسه میگیرند ، فرا رسیده است ؟

ستارگان يك يك در آسمان بدرخشش درآمده اند . بر گهای درختان زمزمه کنان سردر گوش هم گذاشته اند و امواج دریا مجذوبانه بسوی ماه بالا میروند . پرندگان

نیز مستانه نغمه شوق و بیخبری سرداده‌اند .  
 - او ، تو نیز درین جمع مشتاقان سرمست  
 شرکت کن . دل خود را در چشمه تقدیر بشوی و صفا ده .  
 دلیرانه پیکار دلپذیر و لذت بخش هستی را بپذیر ، زیرا  
 امشب زنبور هوس بر گل ناشکفته وجود تو خواهد  
 نشست .

ببین : دنیای پهناور ، با قوانین جاودانی خود  
 نگران تست . مگر نمی‌بینی که چطور گلها و گیاهان  
 رو بسوی تو کرده‌اند ؟ روح و جسم خود را آماده  
 پذیرائی کن ، زیرا امشب میهمانی بخانه تو خواهد آمد  
 که عشق نام دارد .

### مستی

ای بهار ، لب بر لب من گذار تا با هم از باده  
 زندگی سرمست شویم . مگر نمی‌بینی که در دامنه سرسبز  
 تپه ، بامداد زیبا پابر سر گلهای سرخوش میگذارد و  
 خرامان خرامان بسوی ما می‌آید ؟  
 خورشید در بستر آسمان فروزان ، چنان عاشقانه  
 و آرام خفته است که در جلوه زرین آن ، نمیتوان دانست  
 این گوی طلایی از ابرها فرود آمده یا از زمین بالا  
 رفته است .

خانه‌ها ، میان باغها و بستانهای زیبا ، کنار  
 نرده‌های کوتاه دو سوی جاده‌ها ، به تر و تازگی علفهای  
 وحشی و به سپیدی سرزمین الجزیره ، سربرافراشته‌اند .  
 باغچه‌ها زیر درختان سریدامان خاموشی دلپذیر  
 گذاشته‌اند و طبیعت چون نوجوانی پرنشاط ، مستانه پا بر

سر مررها وسنگهای خارا نهاده است .

هر گلی ، دستخوش هوسهای پنهان دل خوبش  
است وبا شور زندگی مستانه آه میکشد . پرندهای ،  
سرخوش از باده بامداد بهاری ، در فضای پرعطر  
صبحگاهان نغمه شوق وهوس سرداده است .

– اما من خوب میدانم که چون شامگاهان فرا  
رسد ، کنار گلهای معطر یاسمن ، در ایوانهایی که  
هنوز از گرمای روز سوزانند ، زنان جوانی سردر دست  
میگیرند وخاموش دراندیشه فرو میروند .

دراندیشه فرو میروند ، زیرا نمیدانند که در  
لحظاتی چنین دلپذیر ومعطر ، بادل خود چه کنند .

این دل ، خود در آرزوی آنست که انگستان  
نوازشگر و پراشتیاق محبوبی ، گلبرگهای آن گلی را که  
ایشان در درون سینه پرهوس دارند باز کند تااز میان آنها  
عطرمستی بخش این گل را ببوید .

اوه ! من چه خوب از راز این دلهای پر شوق  
و سوزان ، که سراپا از هوس و آرزو آکندهاند وچون  
زنبور عسلی که شیرۀ جان خود را روی گلها نهد ، عطر  
دلپذیر خویش را با عطر گلهای بهاری درهم می آمیزند  
باخبر هستم !

ای عشق وهوس ، در این بهار زیبا ، چه عطرها  
از درون گلبرگهای نوشکفته ، در شبهای معطر ، بسوی  
تو برمیخیزد وچه دلها با شوق وامید مشتاقانه انتظار ترا  
میکشد ...

## اولین شب عشق

ای خدای مهربان جنگل که هر بهار بستانها را  
پراز گل میکنی ، این دسته گل‌های تازه شکفته را  
ارمغان تو میکنم تا آرزوئی را که در دل دارم ،  
برآوری .

تو که از میان جنگل به عشاق لبخند میزنی ، دل  
« دافنیس » شبان زیبای همسایه را بدام عشق من اسیر  
کن . دیروز « اروس » خدای شیطان عشق از کنار  
خانه من گذشت و با تیر دلدوز خویش قلبم را نشانه  
کرد .

چرا دافنیس مثل شبانان دیگر هر شب بر در خانه  
من حلقه گل نمیآویزد ؟ بدو بگو که پیش ازو هیچکس  
کمر بند مرا نگشوده است ، اما اگر او بخواهد ، این  
کمر بند و هر چه در آن پنهان است مال او خواهد بود .  
- دافنیس ، اگر خواسته باشی ، در ساعت  
دلپذیر نیمروز که گوسپندان سرگرم چرا هستند، من در  
اختیار تو خواهم بود و بوسه‌های ترا خندان و سرمست  
خواهم پذیرفت .

ببین : پاهای من چون دو کبوتر سپیدند که  
در کفش نازکم آشیان کرده باشند . بازوان نرم و لطیف  
من با روغن‌های معطر درختان آلوده شده اند تا هنگام دربر  
گرفتن تو نوازش آنها شیرین باشد .

گوسپندان مرا ببین : از پشم آنها بستری نرم  
خواهیم ساخت تا در آن باغوش هم پناه بریم و گذشت  
روزها و هفته‌ها را فراموش کنیم : ماه‌ها راز عطر فصول ،

وفصلها راز طعم میوه‌ها ورنگ گلها بشناسیم .  
- ای نی زن زیبا ، وقتی که شب تیره همه را  
بخواب راحت فرو برد دست مرا بگیر و بدرون جنگل  
ببر در آنجا آن رازهای دلپذیر و ناگفتنی را که من هنوز  
از آن بی‌خبرم بمن بیاموزی .  
فردا بامداد باهم از کوره‌راههای نمناک بسراغ  
پریاپ ، خدای جنگل خواهیم رفت تا دسته‌گلی بنشان  
سپاسگزاری ازین شب عشقی که بما ارمغان داده ، نثارش  
کنیم .

### Erôs

ای عشق ، ای پسرک شیطان و هوسباز که پیوسته  
در سایه درختها سرگرم بازی هستی و از چشمه‌های گوارا  
آب مینوشی ، وهمه‌جا عشق و کینه را چون دو کبوترعاشق  
همراه خود داری ،  
امسال وقتی که از در خانه من میگذری برجای  
مایست وانگشت بر در مزن ، زیرا هنوز دل من رنج  
عشقهای را که سال گذشته بدو ارمغان دادی ، از یاد  
نبرده است .  
آخر تو بمن فقط وعده عشق داده بودی ، اما  
مثل همیشه با شیطنت ذاتی خود شیرینی بوسه‌های سوزان  
را باتلخی حسد در آمیختی و طعم تلخ کینه را بامزه شیرین  
هوس چاشنی زدی .

تا وقتیکه بیدارم ...

تا وقتیکه بیدارم ، میکوشم که یاد ترا بخانه

دل راه ندهم . بچشم و گوش خودم فرمان میدهم که  
 پا بدرون قلبی که هنوز از اثر نگاه تو آشفته و پریشان  
 است نگذارند . از خانه وجود خودم بیرون میروم تا  
 آن جایی را که خاطره تو در آن باقی مانده است و  
 آزارم میدهد ، ترك کنم ، وبا آنکه از دلم خون میچکد ،  
 مرهمی را که از جانب تو میآید بر آن نهم .

تا وقتی که روز است میتوانم از چشیدن آن شهدی  
 که یاد تو در روح من گذاشته و دلم در اشتیاق آن فریاد  
 برداشته است ، خودداری کنم . اما همینکه شب و تاریکی  
 فرا میرسد ، دیگر قدرت پایداری در برابر ترا ندارم .  
 دست خواب خانه وجود مرا بی درو پیکر در اختیار تو  
 میگذارد . همچنانکه طوفان بردشت و دمن دامن میگذرانند ،  
 تو نیز سراپای مرا تصرف میکنی . از راه دهان ، از راه  
 نگاه ، از راه نفس ، از همه راههای بیرون و درون ، پا  
 بخانه روح و دل من میگذاری . بی کوشش و کشتی ،  
 خیال مرا در دست میگیری و مرا از آن خود میکنی .  
 آنوقت من و تو ، در خلوتگاه رؤیای من ، تنها میمانیم  
 دست در دست هم ، اختیار خود را بتصادف وامیگذاریم .  
 بی هدف ، اما با اطمینان و اعتماد بسوی دنیائی بی پایان که  
 در آن تنها عشاق یکدل حق زیستن دارند روان میشویم .  
 دیواری نیرومند و استوار ما را از دیگر مردمان جهان  
 جدا میکند . در آنجا که ما هستیم هیچ چیز از بدیها و  
 خوبیهای بشری راه نفوذ ندارد . دیگر خوشبختی و  
 بدبختی برای ما دارای معنی و مفهومی نیست .

نمیدانی این رؤیای نیمشب چه سوزنده ، چه زیبا ،

چه شیرین است . آنقدر شیرین است که هر بار وقتی که  
سپیده بامدادی آهسته انگشت بر پنجره اطاق من میزند  
و بیدارم میکند ، تازه خیال میکنم که بیدار بوده‌ام و اکنون  
دارم بخواب میروم ...

فقط از تو میترسم ...

ای دل ، فقط از تو میترسم ، از تو و سبکسریهای  
تو میترسم ..

مرگ ، با تیر جانکاه خود کمتر از حسادت دل  
آزار میدهد . کشتی که خروشان و فریادزنان در دل  
امواج فرو می‌رود ، آن سنگینی را ندارد که مرگ امید  
دردلی نومید دارد .

عطرهای تابستان و خاموشی های زمستان ، کمتر  
ازدلی که اسیر هوسهای تن است هیجان و آشفتگی همراه  
دارند . جنگلهای معطر و انبوه که در سایه درختان آنها  
گل‌های زیبا سراز خاک بر آورده‌اند آنقدر سبز و گل و  
چشمه ندارند که هر دلی ، رازهایی ناگفتنی دارد .

آفتاب و ماه ، آرامش و غوغا ، غرور و ضعف ،  
هیچکدام با همه قدرت خود نمیتوانند زخم دلی را که  
روزی خانه عشق بوده ، مرهم گذارند .

راستی ای دل هوسباز که همه چیز را ، همه  
بلندیها و پستیها ، همه قلعه‌ها و دره‌ها ، همه دنیای وجود  
را طالبی ، ازجان من چه میخواهی ؟

کمی دیگر صبر کن ...

کمی دیگر هم صبر کن ، بگذار باز لحظه‌ای

همچنان سرگرم رؤیای خود بمانیم .

بگو : آیا واقعاً یقین داری که در این ساعت  
نیمروز ، طبیعت وهستی ما را بعشق میخوانند ؟ ای بیگانه  
عزیز که هنوز ترا نمیشناسم ، آیا راستی عقیده داری که  
چون گرمای سوزان همه شهر را در اختیار خود گرفته  
و نیمروز گرم و پرشکوه فرارسیده ، در روزی چنین  
زیبا واطاقی چنین آراسته ، کاری ضروری‌تر از آن  
برای ما نمانده است که خویشتن را یکسره تسلیم‌هوس  
کنیم و در عالم بیخبری ، رنج غربت جاودان زندگی را  
ازیاد ببریم ؟

آیا واقعا اطمینان داری ، آیا بمن قول میدهی ،  
( واین آن چیزی است که مخصوصاً میخواهم بدانم )  
که وقتی که ما چون تاروپوذهای پارچه‌ای درهم رفته  
وبازوها و گیسوان و لبان و زانوان خودراباهم درآمیخته  
باشیم ، وقتی که هردو نفس‌زنان در آغوش یکدیگر  
باشیم و فریاد عشق تو چون خروش خشمی در فضا  
طنین‌انداز باشد ، در آن هنگام ناله‌های درهم‌آمیخته  
ما خواهند توانست آن عطش تسکین‌ناپذیری را که بر  
ذرات وجود جمله موجودات جهان حکمفرمائی میکند  
و دنیا را بصورت سرابی زیباو فریبنده درمیآورد ، فرو  
نشانند ؟ آخر دلم میخواهد در آن لحظات پرهیجانی که  
روح ما خاموش و آرام شاهد شکنجه لذت‌بخش جسم  
ماست ، هیچ‌چیز ازین کشش و کوشش ما بیحاصل و  
زودگذر نباشد .

\*\*\*